

آن سال‌ها...

پولی را که از پدرم رسیده بود، با انصاف تمام میان طلبکارها پخش کردند چرا که سر تا تهش نود تومان بیش‌تر نبود. نود تومان به سال ۱۳۱۷، شاید گنجی به حساب آید اما نه به وقتی که قرض تا خرخره‌ی آدم بالا آمده باشد. و قرض تا خرخره‌ی ما بالا آمده بود. باری پول را میان طلبکارها تقسیم کردند. در مورد پرداخت هر جزء که میان پدر بزرگ و مادرم توافق می‌شد، مادر پول را می‌شمرد می‌داد دست صغرا کلفت‌مان و می‌گفت «بمیرم دده جان خسته شدی. اما عیبی نداره. پول این جعفر آقا را هم ببر به‌اش بده، قریبون سرت. بگو جناب سرگرد هم تا چند وقت دیگه میان.» بیچاره پدرم آن قدر به درجه‌ی سرگردی مانده بود که جناب سرگرد معادل اسمش شده بود دیگر. به‌خصوص که مادرم دوست داشت همیشه او را با درجه‌اش صدا بزنند. و در این کار استعداد عجیبی هم داشت. سال‌های دراز پیش از آن، پدرم را سلطان صدا زده بود، اما همین که دري به تخته‌ای خورد و پدرم درجه گرفت، سلطان هم بی‌درنگ به یاور تبدیل شد. وقتی بخشنامه آمد که به جای یاور باید سرگرد بگویند، مادرم چند ساعتی اخمش را به هم کشید که «چه حرف‌ها سرگرد (به کسر گاف) هم شد اسم؟» اما تردید چندانی به طول نینجامید و از همان روز پدرم را با همان غرور و عشوه‌ای سرگرد خواند که یکی دو سالی یاور و سالیان درازی سلطان صدا زده بود. انگار هم خطابی عاشقانه است در حد مثلاً پلنگ شیطون کوچولو یا سردار خواب‌های نقره‌ای من»

باری، بی‌چاره صغرا (دختری در حد سن و سال ما که در طول سال‌ها، حالت یکی دیگر از بچه‌های خانواده را پیدا کرده بود و به خاطر هیکل درشت و پستان‌های زیادی برآمده‌اش، از خانه که پا بیرون گذاشت آب از لب و لوجه‌ی قصاب و نانوا راه می‌انداخت) از بس رفت و آمد و نه تومان و پانزده تومان و هشت تومان و سه تومان سهم‌القرض برای بقال و چقال برد، از پا افتاد و دیگر داشت روی سگش بالا می‌آمد که کار پرداخت‌ها متوقف شد. از کل پول هیجده تومان باقی مانده بود که مادرم به اصرار فراوان پنج تومانی را که آخرین دینارهای پول پدر بزرگ بود و ازش گرفته بود، پشش داد و سیزده تومان بقیه را هم عجالتاً برای مخارج ضروری خانه پیش خود نگهداشت تا خدا چه خواهد.

آن روزها من تازه به کلاس هفتم رفته بودم اما با آن که پیش از آن بچه‌ی درس خوان و باهوش و فوق‌العاده‌ای بودم، ناگهان چیزی در وجودم زیور و شده بود.

ماجرای سه سال پیش از آن برمی‌گشت که در زندگی کولی‌وار خانوادگی، گذارمان به مشهد افتاده بود. من سال چهارم ابتدایی را می‌گذراندم در دبستانی که گویا اسمش ابن یمین بود. از هم‌کلاسی‌هایم، منوچهر کلالی را به یاد دارم که؛ سخت با هم اُخت بودیم و از اولیای مدرسه قصاب سادیستی به اسم شریعت را که هنوز آثار چوب‌هایش به صورت داغ زخم بر پاهای من است. در همسایگی ما یک خانواده‌ی متمول ارمنی می‌نشست که دو دختر رسیده داشت و هر دو مشق پیانو می‌کردند. چیزهایی می‌نواختند که چون نقش سنگ در ذهن ناآماده‌ی من ماند و بعدها دانستم اتوهای شوپن بوده است.

احساس عجیبی که از این تمرین‌ها و به‌خصوص از صدای پیانو (که سال‌های سال بعد، روزی که این مطالب را با نیما در میان نهاده بودم در تایید حرف من گفتم «پیانو صدای مادرانه‌ی همه‌ی جهان را منعکس می‌کند») در من به وجود آمد مرا یکسره هوایی موسیقی، دیوانه‌ی موسیقی کرد. برای این که بهتر بشنوم از خرابه‌ی پشت خانه‌مان که انبار سوخت نانوائی مجاور بود، راهی به پشت‌بام خانه پیدا کردم و دیگر از آن به بعد کارم در آمد - زدکی به پشت‌بام می‌خزیدم پشت هره دراز می‌کشیدم و ساعت‌ها به ریزش رگباری این موسیقی که چیزی یکسره ناشناس و بیگانه بود، تسلیم می‌شدم. یک بار همان‌جا خوابم برده بود و دنیا را دنبالم گشته بودند. کتکی که از این بابت خوردم، هم‌چون رنج شهادت اصیل بود و موسیقی را در جان من به تختی بلندتر برنشانند. چیزی که در راه آن می‌توان (و باید) رنج برد تا وصل آن قدرت مسیحایی‌ش را بهتر اعمال کند. معشوقی که در آن فنا باید شد.

موسیقی تمام وجودم را تسخیر می‌کرد. و چون نمی‌دانستم موسیقی چیست در من حالتی به وجود می‌آورد شبیه نخستین احساس‌های ناشناخته‌ی بلوغ. ملغمه‌ی لذت و درد، مرگ و میلاد و خدا می‌داند چه چیز.

این قدر بود که دیگر نمی‌توانستم به درس و مشقم برسم. اما مادرمان آواره‌ی درس و مشق ما شده بود. شوهرش را که در اعماق کویر تبعیدی شرافت خود بود، و نهاده بود تا در شهرها و شهرک‌های نزدیک‌تر ما را به تحصیل و مدرسه برساند و لاجرم در کار درس و مشق ما سختگیری را از حد گذراند و دقیقه‌ای فروگذار نمی‌کرد. و حق او بود - چیزی را جانشین همه خوشبختی‌های خود کرده بود. پس حق داشت دقیقاً بداند که به جای خوشبختی چه چیزی گیرش می‌آید. و در این چنین موقعیتی من بی‌بها تقویض به لذت موسیقی را جانشین رحم و وظیفه و منطق جانشین سراسر معادله‌ی زندگی مادرم کرده بودم. مثل سگ کتک می‌خوردم اما نمی‌توانستم به درس و مشقم بپردازم و پاک‌نویس حساب و دیگته بنویسم. تکرار ذهنی آن‌چه از

روی بام می‌شنیدم مجالی برای شنیدن افاضات معلم و نصایح مدیر و تهدیدهای آخوند شریعت باقی نمی‌گذاشت.

و این شوق دیوانه‌وار موسیقی تا چند سال پیش همچنان در من بود. اگر آن زندگی کولی‌وار خانه به دوشی نبود و سروسامان می‌داشتیم و اگر پس از آن که؛ به خیال خود، استقلالی یافتیم و آن پریشانی‌های وحشت‌زای بعدی (فاجعه‌ی زندگی زناشویی) پیش نمی‌آمد و اگر دوری از مراکز تمدن و زندگی شهرنشینی دوران کودکی می‌گذاشت دریابم که چیزی هم به اسم موسیقی هست که می‌شود تعلیم گرفت (حتا این را هم نمی‌دانستم) و اگر پس از همه‌ی آن اگرها، امکانات مالی خانواده‌ای که در لجنزار فقر و نیاز دست و پا می‌زد و تنها با طلسم «جناب سرگرد» از فرورفتن کامل خود پیش می‌گرفت اجازه می‌داد که تعلیم پیانو بگیرم شبک نبسود کسه بسه دنبسال موسیقی می‌رفتم.

موسیقی شوق و حسرت من شده بود بی آنکه دست کم بدانم که می‌تواند شوق و حسرت آدم باشد. پس شوق و حسرتم نیز نبود یأس مطلق من بود. یأس دختری که می‌بایست پسر به دنیا آمده باشد و دختر از کار درآمده بود. و بی‌گمان امروز هم در من عقده‌ی سرکوفته‌ی موسیقی است.

سال دیگر که زندگی سخت مشهد دوباره ما را به بلوچستان بازگرداند، باری از حسرت و ناتوانی و یأس بر دلم بود. یأس از "وصل موسیقی" و من بعد از آن هرگز رو نیامدم. دیگر هیچ‌وقت بجهت درسخوانی نشدم. و درستش را گفته باشم، سوختم.

لنگ‌لنگان با حداقل نمره‌ای که می‌شد گرفت از کلاسی به کلاسی می‌رفتم بی‌این‌که هیچ‌چیز بیاموزم، چون می‌دانستم که باید حسرت موسیقی را با خود به جهنم ببرم، دیگر دست و دلم به کاری نمی‌رفت حالا که من نتوانسته‌ام پیانو داشته باشم و نمی‌توانم آن باشم که دلم فریاد می‌کشد، پس دیگر ولش کن.

دنیا و فردا برایم تمام نشده بود. اصلاً وجود نداشت.

سال پنجم را در زاهدان با بی‌میلی بیمارگونه‌ای به آخر رساندم. همه‌اش در خواب. نصفه‌سالی در طبس و نصفه‌سالی در مشهد به بلاتکلیفی گذرانیدیم و سرانجام آخر سال دوباره به زاهدان برگشتیم و کلاس ششم را با معدلی حدود ده در آنجا تمام کردم. مدرسه برایم زندان بود.

در این یک سال اخیر حادثه‌ای پیش آمد که زخم موسیقی مرا کم و بیش شفا داد تا جا برای زخم تازه‌ای باز شود. پدربزرگ مادریم - میرزا شریف‌خان عراقی - مرد باسواد کتابخوانی بود. اگر اشتباه نکنم مدیر ایرانی شیلات بود و زبان روسی را هم بسیار خوب می‌دانست.

پیرمرد برای خاطر مادرم از شغل مهمی که داشت، دست کشید و پیش ما آمد که دختر دربه‌درش را سرپرستی کند.

مردی بود به تمام معنا آراسته، با تربیت اشرافی روسی قدیم که در محیط دیپلماتیک دوره‌ی تزار ساخته شده بود.

کتاب‌هایش به رگ جانش بسته شده بود. چند صندوق کتاب داشت و من شروع کردم به خواندن کتاب‌هایش. دقیقاً دوازده سالم بود و درست یادم است اولین چیزی که خواندم قصه‌ی کوتاهی بود از هانری بوردو به نام «مطرب» و به ترجمه پرویز ناتل خانلری در نشریه‌ی کوچکی به اسم افسانه که مرتباً برای پدربزرگ می‌آمد. این قصه‌ی کوتاه رمانتیک سه چهار صفحه‌ای که فقط به خاطر کوتاهش برای خواندن انتخاب شده بود آتش مطالعه را در من روشن کرد و جانشین اندوه مایوسانه‌ی موسیقی شد.

دوست آن روزگار من محمد مالکی بود (که پس از آن هرگز ندیدمش اما خیرش را دارم که امروز از کله‌گنده‌های راه‌آهن است). علاقه‌ای دیوانه‌وار به هم داشتیم و شب و روزمان باهم گذشت. قصه‌ی مطرب چنان آتش به باروت افکنده بود که آن را به خیال خام خودم به صورت نمایشنامه‌ای درآوردم. با دست مقداری بلیت نوشتیم همه‌اش همت عالی. چون خودمان می‌دانستیم که کسی پولی بهمان نخواهد داد. یادم است که فقط یک استوار ارتش که زیر دست پدرم کار می‌کرد اما املاک و مستغلات زیادی در بیرجند داشت و به‌خصوص به خاطر مزارع زعفران‌کاری عظیمش در «خوسف» سخت معروف بود، در کمال گشاده‌دستی در برابر بلیت پنج تومان به ما داد که ثروتی شاه‌وار بود و چون تا مدت‌ها نمی‌دانستیم با آن چه کنیم، گمش کردیم. باری چنین بود که به ناگهان عشق بزرگ مطالعه جانشین عشق مایوس موسیقی شد. و این عشق هنگامی که در نخستین سال دبیرستان با نخستین کتاب قرآنی فرانسه‌مان لکتور روبه‌رو شدم به جنون رسید.

انگار به سرچشمه‌ی جادویی همه‌ی عشق‌ها دست پیدا کرده بودم.

قصه‌ی مطرب از ذهن می‌گشت و لکتور پر اسرار را جلو چشم می‌دیدم و با خود می‌گفتم بی‌گمان بسی

چیزها در این کتاب هست که مطرب پیش‌شان قطره‌ای است در برابر دریا.

اما در مدرسه آن را سطر به سطر، نره به نره، کلمه به کلمه درس می‌دهند. و کو حوصله، کو تحمل، کو

صبر؟ می‌خواستم همه‌اش را یکجا ببلم. اما چگونه؟

دیکسیونر!

کشف این که کتابی هست به نام دیکسیونر که کلید این معماست، کشف سرچشمه‌ی آب حیات بود. این درست. اما پولی را که با آن بشود به چنین کتاب گران‌قیمتی دست پیدا کرد از کجا می‌توان آورد؟ چه روزها که پشت شیشه‌ی کتابفروشی ایستاده بودم و دیکسیونر یکتایی را که تنها لغتنامه‌ی فرانسه به فارسی آن روز بود در عالم خیال ورق زده بودم.؛ بارها قیمتش را از کتابفروش پرسیده بودم – بیست و چهار قران – (چنین پولی را از کجا باید آورد؟ این که گنج قارون می‌خواهد).

و همین روزها بود که دوباره خانواده به مشهد کوچ کرد. همچنان بدون پدرم که اکنون در واحدهای سرحدی ایران و افغانستان به مأموریت فرستاده شده بود و همچنان با حسرت دیکسیونر که داغش چون داغ موسیقی گس و سوزنده بود.

نخستین چند ماه اقامت در مشهد با غم دیکسیونر و غم بی‌پولی خانوادگی گذشت تا آن که ناگهان از پدرم نود تومان خرجی رسید. و بخشی از طلب هر طلبکار داده شد. صغرا چندین بار رفت و برگشت. و سرانجام هیجده تومان باقی مانده میان بخشی از طلب پدربزرگ و مخارج ضرور خانواده تقسیم شد. پدربزرگ اسکناس پنج تومانی را لای کیف بغلیش گذاشت و کیف را در جیب بغلی نیم‌تنه‌اش. با همان ظرافت و آراستگی همیشگی‌اش. و همچنان که عادت او بود با شانه‌ی کوچک فلزی مخصوصش به شانه کردن سبیل‌های کت و کلفت خود پرداخت.

من از پشت شیشه به نیم‌تنه‌ی پدربزرگ که به جارختی آویزان بود نگاه کردم و لرزشی از نفرت و اشتیاق بر سرپایم گذشت.

آه، اگر دستم را دراز کنم، دیکسیونر را برداشته‌ام.

سال‌های بعد رساله‌ی مهمی خواندم درباره‌ی تئوری و عمل. اما آن روز وقتی عمل زائیده شد تئوری هنوز

دوران جنینی را طی می‌کرد.

درواقع تصمیمی که گرفته نشده بود با چنان سرعتی عملی شد که وقتی اسکناس پدربزرگ را در جیب گذاشتم تصور می‌کنم نه فقط هنوز برای تصاحبش تصمیمی نگرفته بودم بلکه هنوز داشتم امکانات به جیب زدنش را بررسی می‌کردم و چگونگی واکنش خانواده را در برخورد با این امر بی سابقه و رسوایی و شرمساری احتمالی‌اش را و هنوز در این نکته می‌اندیشیدم که آیا این عمل دقیقاً همان که دزدی نام دارد هست یا نیست؟ و اگر هست این حکم بسیار خوف‌انگیز که «تخم‌مرغ دزد شتر دزد می‌شود» با آن تطبیق می‌کند یا نه؟ و حتا گمان می‌کنم و دست‌آخر هم تنها و تنها به این دلیل توانستم خودم را مجاب کنم و به تصاحب پول پدربزرگ رضایت بدهم که با کمال تعجب دیدم کار از کار گشته است.

این‌ها بدون شک قصه‌پردازی نیست یا لغت و لعاب به یک حادثه‌ای کوچک نیست. یادم است که گرچه قبلاً دیده بودم پولی که پدربزرگ در کیف بغلیش می‌گذارد یک اسکناس پنج تومانی است وقتی که آن را از نزدیک و به قصد تصاحب لمس کردم تازه متوجه شدم که من فقط به نیمی از آن احتیاج دارم. و در برابر آن نیمه‌ی نالازم، به شدت پریشان شدم و احساس شرمساری و بی‌چارگی؛ کردم و دقیقاً فقط آن بیست و شش ریالی را که به هیچ دردم نمی‌خورد حس کردم که «می‌دزدم».

با این همه پول به سهولت غیرقابل تصویری به چنگ آمد. از شرم و تردید و نفرتش که بگذریم عینو آب خوردن. آن‌چنان بی مقدمه و آسان و ناگهانی که به راستی تصاحب دیکسیونر را با آن همه خون‌دلی که به خاطرش خورده بودم، باور نمی‌کردم.

کتابفروشی زوار زیر ساختمان چهارطبقه‌ای معروف مشهد بود. با تفرعن میلیاردری که دارد گران‌ترین رولزرویس دنیا را می‌خرد، دیکسیونر را خریدم. کنار باغ ملی کافه‌ی کوچکی بود که لیموناد و بستنی و پالوده می‌فروخت. پی‌آپی سه تا پالوده خوردم. به هر حال می‌بایست کلک باقیمانده‌ی پول را می‌کندم. می‌بایست آثار جرم را محو می‌کردم.

اما هنوز به اشکال عمده‌ی کار پی نبرده بودم. سه تا پالوده سر تا تهش می‌شد سه عباسی. و کو تا بیست و شش هزار.

با هر پالوده یک دور کتاب را ورق زدم بار اول عکس‌هایش را تماشا کردم، بار آخر به صرافت افتادم ببینم بستنی به فرانسه چه می‌شود. عجب چه جور می‌شود؟

(و البته دیکسیونر فرانسه به فارسی بود) چون از نظام الفبائی لغتنامه‌ها چیزی نمی‌دانستم مثل خر توی گل ماندم که چه‌گونه می‌شود به دنبال معنای هر کلمه یک دور کتاب را از سر تا ته ورق زد. این معما را طفلی پدربزرگ شب بعد برایم حل کرد و راه استفاده از لغتنامه را به من آموخت.

باقیمانده‌ی پول به این مفتی‌ها تمام بشو نبود. از تصمیم‌هایی که درباره‌اش گرفتم یکی این بود که جایی در خانه پنهانش کنم.

اما هنوز سرکنده زیر لحاف بود و تنها هنگامی به وجود آن پی بردم که نزدیک خانه رسیدم – یعنی با دیکسیونر بروم توی خانه؟

نمی‌پرسند این را از کجا آورده‌ای؟ یخ کردم -

محلّه‌ی سراب را چند بار دور زدم و فکر کردم. عظم به هیچ جا قد نداد. دلم پر می‌زد که به خانه بروم و با دیکسیونر روی لکتور دمر شوم. اما تنها راه حل قضیه مایوس‌کننده‌ترین‌شان بود - برگشتن به کتابخانه‌ی زوار و خواهش کردن که: «بی‌زحمت این را تا فردا برای من امانت نگهدارید.» تا در این فرصت فکری به حالش بکنم.

تقریباً به بیست قدمی چارطبقه رسیده بودم که کلید معما از آسمان جلو پایم افتاد... خانواده‌ی دکتر ن. تقریباً همسایه‌ی ما می‌شدند و پسرشان عبدالله خان، همشاگردی من بود. البته همشاگردی و نه همکلاس.

این عبدالله خان موجودی بود به راستی حیرت‌انگیز. چیزی که به‌اش نمی‌آمد؛ این که شاگرد سال سوم دبیرستان باشد. بیش‌تر به‌اش می‌آمد که مثلاً دلال معاملات ملکی یا گارازدار باشد.

هیكلی بزرگ و قدی کوتاه و شکمی گنده داشت و عجیب چارشانه بود. چشم لوچش که پشت عینک قاب شده بود باعث شد اولین بار که در عمرم عکس سارتر را دیدم مدت‌ها در ذهنم بکاویم که او را کجا دیده‌ام.

در اولین برخورد احساس عجیبی در آدم ایجاد می‌کرد. احساسی واقعا درک‌ناکردنی‌تر از آن‌که به این مفتی‌ها بشود از سر وازش کرد. و به همین دلیل، قیافه‌اش مثل آکله شتری به ذهن آدم می‌افتاد و آزار می‌داد. شاید باورکردن‌اش يك خرده مشکل باشد. اگر بگویم که من، رمز این احساس کنه‌وار را مثلاً سی‌سال بعد کشف کردم و آن هم کاملاً بر حسب اتفاق. درست مثل شازده کوچولو که بعدها وقتی روباه برای‌اش از «اهلی‌شدن» حرف می‌زد، یعنی تقریباً بعد از مرگ سهراب، تازه به این مکاشفه رسید که گل‌اش او را اهلی کرده بوده است!

راز عبدالله‌خان این بود که انگار ریخت و قیافه‌اش در جهت سن و سال‌اش حرکت کرده بود (یا می‌کرد): به‌جای آن‌که ریخت‌اش پایه‌پای سن و سال‌اش از کودکی به سوی جوانی و پیری برود از پیری به طرف کودکی می‌آمد و در نتیجه چنین می‌نمود که سابق پیر بوده و حالا تازه‌تازه دارد نوجوان می‌شود.

زن پدر وحشتناکی داشت که قاپ دکتر را دزدیده بود. و چون عبدالله‌خان واقعا موجودی نجسب و چندش‌آور بود که يك متقال‌اش را با دو خروار عسل نمی‌شد خورد، در خانه‌شان حکم کتاب دعای مندرسی را پیدا کرده بود که نه می‌شد دورش انداخت و نه می‌شد تحمل‌اش کرد. پس اتاقي دم در حیاط به‌اش داده بودند که هر غلطی می‌کند آن‌جا بکند. مفرری مرتبی از پدیده می‌گرفت، خوراک و پوشال هم تامین بود و دیگر کسی کاری به کارش نداشت. لاجرم عبدالله‌خان همه کاری می‌کرد جز درس‌خواندن: سیگار می‌کشید، عرق می‌خورد، و به عنوان يك تفنن هنری تار می‌زد. و چه تاري که مسلمان نشنود کافر نبیند!

باری عبدالله‌خان شد کلید جادویی معماي من.

برگشتیم تو بستنی‌فروشی نشستیم، به حساب من مخلوط و نان‌شیرینی مفصلی سفارش داد (که مخلوط عبارت بود از بستنی و پالوده با هم)، و ضمن خوردن شاهکار مرا شنید. تا آن‌جا که گفتم: - لابد دیگر تا حالا فهمیده‌اند که یکی پول پدر بزرگ را از جیب‌اش کش رفته. و من پاک مانده‌ام معطل که دیکسیونر به این کت و کلفتی را چه جور بی‌رم خانه و چه جوری از‌ش استفاده کنم که کسی نبیند. چون که ...

عبدالله خان با دهان پر گفت:

- می‌فهمم، آره، می‌فهمم.

قاشق را گذاشت، دیکسیونر را برداشت ورقی زد، سبک‌سنگین‌اش کرد، و پرسید:

- قیمتش چند است؟

خر شدم و گفتم: - بیست و چهار هزار.

از حیرت سوت بلندی کشید و دوباره کتاب را تو دست‌هایش وزن کرد. و البته این بار به عنوان چیزی گران‌بها.

گفت: - خیال داری بگذارش پیش من بماند. درست فهمیدم؟

گفتم: - نه بابا. آن وقت فایده‌اش برای‌ام چیست؟ همان‌جا تو کتاب‌فروشی هم می‌توانست بماند.

گفت: - پس چه؟

گفتم: - فقط تو زحمتی بکش بر خانه‌تان، من شب صغرا را می‌فرستم پیغام می‌دهم که دیکسیونر را برای یکی دو شب امانت بده به من... بعد هم بالاخره يك کاریش می‌کنم. مثلاً می‌گویم عبدالله‌خان این را بخشید به من.

گفت: - آره. فکر خوبی است.

با خیال راحت راه افتادیم طرف خانه. خیال نداشتم دربراه باقی‌مانده‌ی پول که به این مفتی‌ها خرج‌بشو نبود، چیزی به عبدالله‌خان بگویم. اما نزدیکی‌های خانه وحشتی عجیب چنگ به جانم انداخت و ناگهان هزار جور فکر از سرم گذشت: انواع و اقسام اتفاقات غیر منتظری که امکان داشت رخ بدهد و باعث لو رفتن‌ام بشود. انواع و اقسام پیشامدهای غیرقابل‌تصویری که نتیجه‌ی نهایی همه‌شان این بود که همراه‌داشتن این پول از عقل

سليم به دور است. اما وقتي چاره را منحصر به اين مي‌ديدم كه آن را به عبدالله‌خان بدهم، از خودم متنفر مي‌شدم. مي‌دانستم كه مادرم به هر يك شاهي از آن پول چه قدر احتياج دارد. مي‌دانستم كاري سخت شريانيه‌يي كرده‌ام كه شانه‌هايم تحمل سنگيني بارش را ندارد و از هر كجا كه جلوش را بگيرم روح‌ام را از تحمل عذاب بيش‌تري معاف كرده‌ام. و در همان حال مي‌دانستم كه راه برگشتني نيست، دست‌وپايي بي‌هوده مي‌زنم و بي‌خود خودم را خسته مي‌كنم.

به يك حركت، دستم را از جيبم را درآوردم و پول‌ها را كه توي مشتم عرق كرده بود به طرف عبدالله‌خان دراز كردم.

همين قدر توانستم بگويم: - مال تو!

و گريه مجال‌ام نداد.

چيزي مثل كرباس تو سينه‌ام پاره شد.

لب جوي كنار خيابان، همهي فالوده‌ها را بالا آوردم.